

کودک فیلسوف

نویسنده: اسکار پرویضیه
تصویرگر: دلچین دوران
مترجم: رویا فوئی

چرا مامان و بابا دوستم دارند؟



پدر، تو چرا
من را دوست
داری؟

خیلی سختی می پرسد...



فیلم دوست دارد سؤال کند،
او خیلی سؤال می پرسد و گاهی هم سؤال های خیلی

سرشناسه بری دیا اسکالر، Brenhiet, Oshin.
عنوان و نام پدیدآور: چرا ما فلان و بابا دوستم دارد؟
نویسنده: اسکالر بروسنه، تصویرگر: دالین اوزان،
مترجم: وردا جوقی.
مستحصلات نشر: بهمن پبلیش، ۱۳۹۳.
مستحصلات چاپ: ۲۸ ص، مسو: اورنگی،
فهرست کتاب: فلسفه.
شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۶-۱۳۶-۰.
شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۲۹۶-۳۶۶-۰.
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
بازداشت: عنوان اصلی
Dis papa pourquoi tu m'aimes
گروه موسیقی: لاد، ب.
موضوع: داستان های تخیلی اکتشافی، در کودکان - داستان
شناسه آروم: دیوانه دالین، تصویرگر: دالین،
Dumnd, Delphind
شناسه آروم: جوقی، وردا، ۱۳۹۳ - مترجم:
Khou, Roya
رده بندی دیویی: ۱۳۶۳ ج ۱۳۶ - ۱۳۲
شماره کتابشناسی ملی: ۲۲۹۸۸۱۶



فیلو با ناامیدی و با قدم‌های آهسته از پدر دور شد و با خودش گفت: «هیچ وقت نمی‌فهمم چرا من را دوست دارند...» اما یکدفعه سوف، عروسک فیلو، گفت: «حالا که پدرت به سؤال‌هایت جواب نمی‌دهد برو سراغ یکی دیگر... آن زنبورها را می‌بینی؟ برو از آنها بپرس چرا همه دوستشان دارند؟»



فیلو از پدر پرسید:

پدر، تو چرا من را دوست داری؟

پدر جواب داد: «من تو را دوست دارم چون... خب من تو را دوست دارم دیگر، همین! تازه، الان کار دارم و وقت ندارم به همه‌ی سؤال‌های تو جواب بدهم...»



سوف، آستین فیلو را کشید و گفت: «حالا که زنبورها
به حرف‌هایت گوش نمی‌کنند، بیا برویم سؤالمان را از
آن سنجابی که روی درخت است پرسیم!»



زنبورها به فیلو مهلت ندادند سؤالش را پرسد و یکی یکی گفتند:
- وززز... من...
- وززز... نه، نه! وززز، من که اصلاً موافق نیستم!
سوف حرفشان را قطع کرد و گفت: «هیس!... لطفاً اجازه بدهید
فیلو حرفش را بزند!»
فیلو با ناراحتی گفت: «می‌بینی سوف، سؤال من برای هیچ کس جالب نیست.»



سوف، آستین فیلو را کشید و گفت: «حالا که
سنجاب جوابت را نمی‌دهد، چطور است سؤالت را
از آن جوجه اردک بپرسی؟»

فیلو به درخت نزدیک شد و از سنجاب پرسید:

آهای سنجاب،
چرا همه تو را دوست دارند؟



سنجاب جواب داد: «من عاشق فندقم، قرچ، قرچ، قرچ!»
سوف گفت: «سنجاب گفت چه چیزی را دوست دارد، اما نگفت چرا
همه او را دوست دارند.»
فیلو دوباره با خودش گفت: «شاید سؤال من خیلی مسخره است؟»

سوف به فیلو گفت: «جوجه اردک گفت مادرش را دوست دارد، ولی نگفت چرا همه او را دوست دارند.»
فیلو زیر لب گفت: «شاید سؤال من جوابی ندارد!»



سوف، آستین فیلو را کشید و گفت: «همیشه برای هر سؤال، جوابی وجود دارد! حالا که جوجه اردک جواب سؤال را نمی‌دهد، بیا برویم سراغ آن مورچه‌ها...»



فیلو به برکه نزدیک شد و از جوجه اردک پرسید:

آهای جوجه اردک،
چرا همه تو را دوست دارند؟

جوجه اردک جواب داد:
«کواک، کواک! من مادرم را دوست دارم.»





سوف، آستین فیلو را کشید و گفت: «مامانت تو را دوست دارد، حتی وقتی اذیتش می کنی! اصلاً چطور است برویم سؤالمان را از آن گربه پرسیم؟»

فیلو به طرف علفها خم شد و به یکی از مورچهها گفت:

آهای مورچه، صبر کن! بگو ببینم، چرا همه تو را دوست دارند؟



مورچه جواب داد: «وای، من خیلی کوچولو و ریزه میزه ام، نمی دانم.»
سوف گفت: «درسته، تو خیلی کوچولویی، اما ما می خواهیم بدانیم تو چه فکر می کنی.»
مورچه کمی فکر کرد و گفت: «برای اینکه من به هیچ کس آزاری نمی رسانم و کسی من را نمی بیند.»
فیلو گفت: «اما من بزرگم و مامانم همیشه می گوید موقع آشپزی مزاحمش می شوم.»



سوف، دست فیلو را کشید و گفت: «تو همیشه از من مراقبت نمی کنی. گاهی هم من را روی زمین می اندازی، اما من تو را دوست دارم. اصلاً بیا برویم سراغ آن خرس کوچولوی پشمالو...»

فیلو به مامان گربه ها نزدیک شد و گفت:

آهای مامان گربه،
چرا همه تو را دوست دارند؟



مامان گربه گفت: «میو میو! بچه گربه ها من را دوست دارند چون به آنها غذا می دهم و از آنها مراقبت می کنم.»
فیلو به گربه گفت: «اما من از هیچ کس مراقبت نمی کنم.»

فیلو به خرس عروسکی پشمالو که خیلی کهنه و وصله‌دار بود، نزدیک شد و پرسید:

آهای عروسک، چرا همه تو را دوست دارند؟



عروسک جواب داد: «چون من خیلی آرام و ساکت
و می‌گذارم من را ناز کنند.»
فیلو گفت: «اما من مثل تو ساکت نیستم و گاهی هم
با دوست‌هایم دعوا می‌کنم!»

کتاب دوم
کتاب دوم
۱۶

سوف، آستین فیلو را کشید و گفت: «اما
تو که عروسک نیستی! تازه، با اینکه گاهی با
دوست‌هایم دعوا می‌کنی، اما آنها باز هم تو
را دوست دارند! اصلاً بیا برویم سؤالمان را از
گل‌های باغچه بپرسیم...»



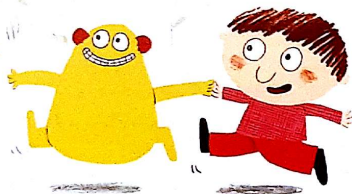
فیلو به یک گل زیبا نزدیک شد و گفت:

آهای گل زیبا،
چرا همه تو را دوست دارند؟



گل جواب داد: «چون من خوشبو و زیبا.»
فیلو زیر لب گفت: «اما من زیبا و خوشبو نیستم. حتی دوست‌هام
در مدرسه به من می‌گویند چاق‌لوا!»

سوف، آستین فیلو را کشید و گفت: «ببین من هم همه‌جای
بدنم لک شده، اما تو باز هم دوستم داری! اصلاً بیا برویم
سؤالمان را از آن آفاسگه بپرسیم.»





سوف، آستین فیلو را کشید و گفت: «اما من فقط دوست دارم با تو باشم فیلو، چون هر وقت سگی من را ببیند، گازم می‌گیرد! من سگ‌ها را دوست ندارم. بیا برویم... وای، یک کتاب!»



فیلو به لانه‌ی سگ نزدیک شد و پرسید:

آهای آقاسگ،
چرا همه تو را دوست دارند؟

سگ جواب داد: «واق، واق! برای اینکه وقتی کنارشان هستم احساس تنهایی نمی‌کنند، کمتر می‌ترسند و احساس امنیت می‌کنند.»
فیلو گفت: «اما من گاهی دوست دارم تنها باشم.»



سوف، آستین فیلو را کشید و گفت: «تو فکر می کنی مردم فقط دانشمندا را دوست دارند؟ تازه تو هم چیزهای زیادی می دانی... بیا برگردیم خانه.»



فیلو به کتابی که گوشه‌ی باغچه افتاده بود نزدیک شد و پرسید:

آهای کتاب،
چرا همه تو را دوست دارند؟



کتاب جواب داد: «چون اطلاعات زیادی دارم و آنها می توانند مطالب زیادی از من یاد بگیرند.»
فیلو با ناراحتی گفت: «اما من هنوز خیلی چیزها را نمی دانم.»



سوف، آستین فیلو را کشید و گفت: «الان
که وقت خواب و رویا نیست! دیر شده، بیا زود
برگردیم خانه.»



در راه خانه فیلو به آسمان نگاه کرد و وقتی ماه را
دید، پرسید:

آهای ماه، چرا همه تو را
دوست دارند؟

ماه جواب داد: «برای اینکه درخشان و رویایی هستم.»
فیلو گفت: «اما من رویایی نیستم.»

...من تو را دوست دارم، چون تو پسر منی!
فیلو گفت: «من هم تو را دوست دارم،
چون تو پدرم هستی.»



سوف خندید و گفت: «اما دیروز
وقتی پدرت کمی با تو بد اخلاقی
کرد، این حرف را نزدی!»



بالاخره فیلو و سوف به خانه برگشتند. پدر بیرون خانه
منتظرشان بود.

وقتی پدر فیلو را دید، گفت: «فیلو من درباره‌ی سؤال فکر
کردم. تو حق داشتی این سؤال را بپرسی. فکر می‌کنم حالا می‌توانم
به سؤال جواب بدهم...»